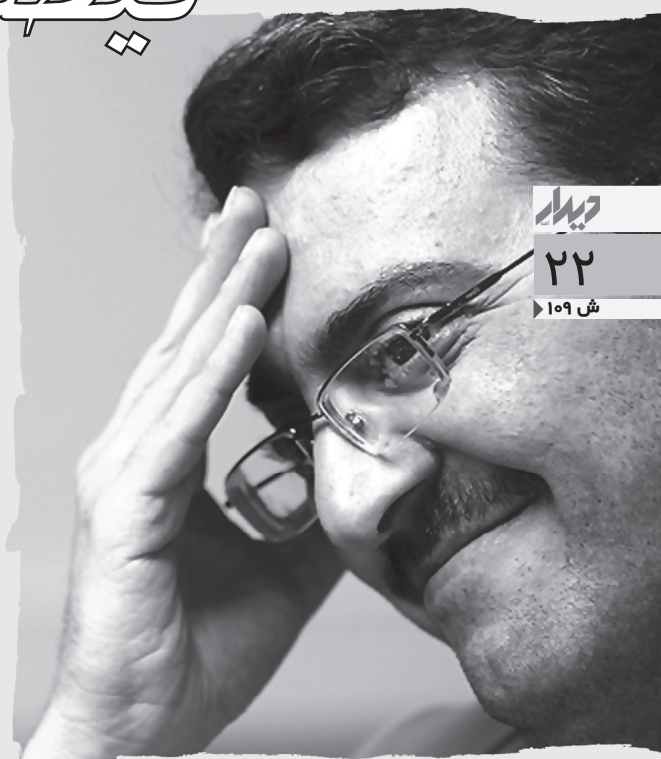


قیصری شیوهای جدید



۲۲

ش ۱۰۹

در دهه اخیر است. قیصری با کتاب «سه دختر گل فروش» توانست جایزه قلم زرین سال ۱۳۸۵ را نیز به دست آورد. او که پیش از آن استعداد خود در زمینه نویسندگی را به اثبات رسانده است با چاپ این نه کتاب در رابطه با جنگ و تبعات آن و با بهره گیری از تجارب عینی خویش توانسته خود را به عنوان یک نویسنده جنگ معرفی کند.

کتاب «دیگر اسمت را عوض نکن» روایت یک سرباز ایرانی به نام (ق.ه) و یک سرهنگ عراقی بنام فؤاد صابر است که پس از جنگ در کنار نهر خین به نامه نگاری می پردازند.

هر چند نویسنده ی اولین نامه سرهنگ عراقی است و سرباز (ق.ه) این نامه را به طور اتفاقی در هنگام پست پیدا می کند اما اولین نامه ای که خواننده با آن در داستان روبه رو می شود جوابیه ی سرباز است. نامه با خشم و تردید و بدبینی بسیار سرباز شروع می شود و در ادامه با رد و بدل کردن چند نامه و شناخت سرباز از موقعیت طرف مقابلش، لحن داستان به فراخور شناخت سرباز تغییر نموده و رسمی می گردد و با ادامه نامه نگاری ها و رد و بدل نمودن اطلاعات شخصی، نوعی رابطه عاطفی بین

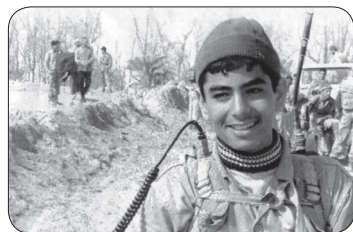
کتاب «دیگر اسمت را عوض نکن» نوشته «مجید قیصری» از جمله داستان های بلند جنگی است که در بهار امسال، همزمان با برپایی نمایشگاه بین المللی کتاب تهران به بازار آمد. نشر چشمه این کتاب را در ۹۵ صفحه، در قطع رقعی و شمارگان دو هزار نسخه به چاپ رسانده است. او در سال ۱۳۶۳ یعنی زمانی که هیجده سال داشت داوطلبانه به جبهه می رود و تا پایان جنگ در جبهه می ماند. پس از پایان جنگ در رشته روان شناسی ادامه تحصیل می دهد و از سال ۱۳۷۲ به شکل غریزی و خودآموخته دست به قلم می برد.

مجموعه داستان «صلح»، داستان بلند «جنگی بود، جنگی نبود»، مجموعه داستان های «طعم باروت» و «نفر سوم از سمت چپ» محصول تلاش های او در دهه گذشته است.

رمان های «ضیافت به صرف گلوله»، «باغ تلو» و «شماس شامی» و مجموعه داستان های «سه دختر گل فروش» و «کوساله سرگردان» و داستان بلند «دیگر اسمت را عوض نکن» حاصل تلاش او

شهیدهای

■ برعکس همیشه صدایی از کلاس نمی آمد. در را باز کردم دیدم هیچ کس نیست. روی تخته نوشته شده بود: بچه های کلاس دوم فرهنگ همگی رفته اند جبهه. کلاس تا اطلاع ثانوی تعطیل است. دیدم جایز نیست بمانم. شاگرد برو و معلم بماند!



■ داخل که شدیم دیدیم پسیچی نوجوانی توی ستاد فرماندهی نشسته. گفتم: بچه بلند شو برو بیرون الان این جا جلسه اس.

■ یکی از همراهان آهسته در گوشم گفت: این بچه فرمانده گردان تخریه.

منبع: نشریه معبر



■ داشتیم از فاو برمی گشتیم سمت خودمان که قایق خراب شد. قایق دوم ایستاد که ما را یدک کند. یک دفعه هواپیماهای عراقی آمدن. همه شروع به داد زدن و یامهدی و یاحسین گفتن کردند. چند نفر هم پریدند توی آب یک نفر ولی می خندید. سرش داد زد که بچه الان چه وقت خندیدن است. گفت: خوب اگر قرار است شهید بشویم چرا با عز و جز و ناراحتی. شانزده سالش بیش تر نبود.



■ رفتم اسم بنویسم. گفتند سن ات کم است. کمی فکر کردم. آمدم خانه شناسنامه خواهرم را برداشتم. «ه» سعیده را برداشتم شد سعید. این بار ایراد نگرفتند. از آن به بعد دو تا سعید تو خونه داشتیم.





سیده فاطمه موسوی

از روایت جنگ

این دو ایجاد می‌گردد.

پس از رد و بدل شدن چندین نامه مشخص می‌شود که سرهنگ عراقی در خرمشهر به دنبال گمشده‌ای است و از سرباز می‌خواهد که آنها را برای او پیدا کند. پس از اصرار فراوان سرباز از علت این جست‌وجو، سرهنگ توضیح می‌دهد که ده سال پیش، در زمان اشغال خرمشهر، پس از کشته شدن مردی توسط هم‌زمانش، همسر و دختر او را از مهلکه نجات داده و به‌طرف نیروهای ایرانی آورده و حالا می‌خواهد از سلامت آنها اطمینان حاصل کند. به دنبال آن، سرهنگ عراقی عکس پیرمردی که از خانه زن و دختر برداشته را برای سرباز می‌فرستد. سرباز با استفاده از مهر عکاسخانه به دنبال خانواده می‌گردد و پس از پیگیری‌های بسیار آنها را می‌یابد. سرهنگ عراقی پس از اطلاع از ماجرا، پانصد دینار به عنوان هدیه برای زن و دختر می‌فرستد که پول هنگفتی محسوب می‌شود. اما روایت ماجرا از نگاه زن، آن چیزی نیست که سرهنگ بیان می‌کند، او سرهنگ را قاتل همسرش می‌داند اما سرهنگ این اتهام را نمی‌پذیرد و از طرف دیگر سعی می‌کند سرباز (ق.ه) را از پیگیری بیش‌تر ماجرا منصرف

کند اما سرباز که حس می‌کند رازی در این میان وجود دارد بر روشن شدن ماجرا اصرار می‌ورزد اما دیگر خبری از سرهنگ نمی‌شود. گویا سرهنگ برای شرکت در جنگ عراق و کویت به مرز کویت منتقل شده است و سرباز که توسط رکن دو ارتش مورد بازجویی قرار گرفته تمام خاکریز عراق را پر از نامه‌های «هل من ناصر» خود می‌کند.

هر چند شیوه نامه‌نگاری در داستان به قرن هجدهم باز می‌گردد اما قیصری از این شیوه قدیمی به نحو احسن بهره می‌گیرد و با نامه‌نگاری بین دو نفر که به نوعی دشمن هم محسوب می‌شوند - و در نوع خود شیوه جدیدی محسوب می‌شود - و با ایجاد یک موقعیت عالی جذاب و زیرکانه و تحریک حس کنجکاوی خواننده و همچنین ایجاد یک پایان تکان دهنده و دور از انتظار و صدالبته مبهم، او را تا پایان داستان به نبال خود می‌کشد.

هر دو شخصیت از جنگ متنفرند و هر کدام در این میان دلیل خاص خود را دارند. چه سرباز جوان به دلیل حس شور و حال جوانی‌اش و چه سرهنگ به عنوان یک جنگ‌جوی کارکشته.

از نکات قابل توجه داستان ساخت یک شبهه‌بان برای سرهنگ عراقی است قیصری خود درباره علت استفاده از این تکنیک می‌گوید: «از آنجا که استفاده بیش از حد زبان عربی در روند داستان اختلال ایجاد می‌کرد، سعی کردم با ترکیبی از هر دو زبان به تعادل برسم.»

او در استفاده از این شیوه موفق عمل می‌کند و بهانه این نوع روایت خود را نیز در داستان می‌گنجاند؛ مادر فؤاد صابر یک کرد ایرانی است و او در کودکی در ایران تحصیل کرده است.

نکته دیگر این است که قیصری با رد و بدل کرن نامه بین دو شخصیت، تصویرسازی و ساخت منسجم از داستان را به عهده خود خواننده می‌گذارد و در پایان این خواننده است که با توجه به نوع شیوه روایت و برداشت خود از ماجرا باید درباره پایان داستان تصمیم بگیرد و گواه ما بر این مدعا، آخرین نامه داستان است که به‌وضوح مشخص نیست که از طرف سرباز نوشته شده است یا سرهنگ.

شاید علاقه قیصری به داستان‌های معمایی و پلیسی در شکل‌گیری چنین پایانی بی‌تأثیر نبوده باشد. هر چند ممکن است اندکی این بلا تکلیفی باعث کلافگی خواننده شود.

فهمیده



دوست داری چه هدیه‌ای از خدا بگیری؟

■ شهر مانده بود و عراقی‌ها و ۲۰ بسیجی و پاسدار که چند نفرشان هم شهید و زخمی شده بودند. تانک‌های دشمن از جنازه شهدا و زخمی‌ها عبور می‌کرد و به پیش می‌آمد دوستش محمدرضا هم زخمی شده بود در مسیر تانک. به هر زحمتی بود او را عقب کشید. ولی بقیه زخمی‌ها، چی؟ جنازه شهدا...

■ از محمدرضا سراغ نارنجک گرفت. گفت بی‌فایده است با نارنجک که نمیشه جلوی این همه تانک را گرفت. فکری به نظرتش رسید. «سلام مرا به پدر و مادرم برسان بگو حلالم کنند.» می‌خواهی چه کار کنی؟ نارنجک‌ها را ردیف به کمر بست. به طرف تانک‌ها دوید. پایش تیر خورد ولی پرواز بال می‌خواهد نه پا. خودش را به زیر شنی اولین تانک انداخت حسین خندید. بدنش را نمی‌شد پیدا کرد. بقیه تانک‌ها داشتند فرار می‌کردند و حسین از بالا محمدرضا را دید که می‌خندید و مثل ابر بهار گریه می‌کرد.

■ آخه بچه‌جون اسلحه که بچه‌بازی نیست برو تا... استغفرالله. به نظر بچه سرتقی می‌آمد اما تا غروب از او خبری نشد. برای کاری به مسجد رفتم دیدم دو تا اسلحه و کلی مهمات تو دستشه. بی‌مقدمه گفتم اینها رو از کجا آوردی؟ گفت: این دوتا اسیر تپل و مپل، این هم مهماتشون. با یک سرنیزه دوتا اسیر گرفته بود.

■ می‌گفت: سلام مرا به بچه‌ها و بسیجیان ایران برسانید و بگوئید پسر من این گونه شهادت‌طلبی را از حسین فهمیده شما یاد گرفته است. ما مدیون شما هستیم. این را پدر شهید ۱۹ ساله لبنانی می‌گفت.

■ دوست داری چه هدیه‌ای از خدا بگیری، خانه، ماشین، همسر خوب، فرزند و... اما فهمیده می‌گفت می‌خواهم صاحب بهترین هدیه خدا بشوم، خدا هم او را شهید کرد.